

مشروطه خواهان



د در جنبش مشروطه کار را گمان
گمان و پیشگوه از پیش بردند ، ولی چون
خواستند مبدء جنبش را انجام بماند آن مردان
غیر فمند را کنار زدند ، و تا توانستند بدرفتاری
نمودند ، و زندگی را با قان تلخ کرده اند ، که خود
داستان دلسوز دیگریست ، و این بسیار ناسرا بود
که چنان مردانی نامهایشان نیز از میان روه و باری
در تاریخ ارچستاسی از آنان نموده نمود و
راستیها بی پره نگردد . این کار نه بخدا خوش
انگیزی ، و نه با راستی پرستی و پاکدنی سازش
داشتی ، و از آنسوی چه از دیند پشرفت نموده
و کفور ، و چه از دیند رواج خوبیهای ستوده
زبانهای بسیار از آن پدید آمدی . »

نقل از تاریخ مشروطه

احمد کسروی

اشخاص :

اسماعیل

خاله

زهرا

جوان شهری

فرشباشی

۳ فرانس

مادر

عش حیدر

برادر اسماعیل - پسر ۱۳، ۱۴، ۱۵ ساله

کلبه‌ای روستایی یا پنجره‌ای سمت چپ و
پستویی در انتها رو بروی تماشاچی که با
پرده‌ای از صحنه جدا میشود. سمت راست
کلبه، جنگل و شاخ و برگ‌های درختان
دیده میشود. در کلبه در همین سمت توی
جنگل باز میشود. در جلوی سمت چپ
صحنه زن مسنی نشسته و مشغول بیافتن
چوراب پشمی است.

از در کلبه جوانی با سبیل‌های افتاده و
تفنگی روی شانه قدم به داخل کلبه می‌گذارد.

سلام خاله جان.

اسماعیل

سلام، قربون اون قد و بیالات، قربون اون

خاله

تفنگت. تو کجا اینجا کجا. تنهائی؟

اسماعیل	نه خاله زهرا هم هست با یکی دیگه ا
خاله	یکی دیگه کیه ؟
اسماعیل	یه رفیق .

[خاله دستی به لباس اسماعیل می‌کشد.]

خاله	بیرون یارون میاد ؟
اسماعیل	نه همچی ، فقط تم میزنه .
خاله	حالا چرا نمیگی بیان تو ؟
اسماعیل	باید شما اجازه بدین .
خاله	بدو پیارشون تو . خوشم نمیداد این جووری حرف بزنی اینجا بخونه خودته .

[اسماعیل بیرون میرود . خاله با خود]

حتماً سربازا دقبالشن .

[اسماعیل ، پشت سرش زهرا و دنبال زهرا جوان دیگری که از اسماعیل کمی دیزه تر است وارد میشوند . آنها نیز هر کدام تفنگی بروی شانه دارند .]

زهرا سلام خاله .

[خاله بسرعت او را بغل می‌کند و می‌بوسد
سپس از او فاصله می‌گیرد و خوب نگاهش
می‌کند] .

خاله چه دختری ، چه قلدی ، با این تفنگ آدمو یاد
فصه‌ها میندازی .

[صورتش را می‌چرخاند و پادست‌اش که گوشه
چشمش را پاک می‌کند] .
بنشینید تا چای درست کنم .

زهره ؟ من درست می‌کنم خاله . شما زحمت نکشید .

[تفنگش را از روی شانه برمی‌دارد و می‌خواهد
بگذارد گوشه اطاق]

خاله بذارش گل اون میخ .

[اشاره به میخ کوبیده به دیوار می‌کند]

خیلی وقته که خالیه .

[مکث]

قریبون دست و پنجهت بساط سماور و چائی

اونجاست .

[با دست پستو را که يك پرده جلوی آن
آویزان است نشان میدهد . ذهرا پرده را
کنار میزند و میروود پشت آن خاله
رو به اسماعیل :]

- | | |
|-----------|---|
| خاله | خوب بگو بینم چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟ |
| اسماعیل | فراشها ! خاله . |
| خاله | فراشها . همیشه فراشها . دنبالتن ؟ |
| اسماعیل | دنبال من و رفیقام ، دنبال همه ما . |
| جوان شهری | اگه کسی ندیده باشه او ملیم اینجا باین آسونی ها
نمی تونن مارو پیدا کنن ، اینجا خیلی دور و
پرته . |
| اسماعیل | هیچ کس مارو ندید . |
| خاله | خواهرم میدونه آمدین اینجا ؟ |
| اسماعیل | فقط اونا میدونن . |
| جوان شهری | اگه هیچکس نمی دونست خیلی بهتر بود . |
| خاله | [رو به اسماعیل] - این رفیقت شهریه ؟ |
| اسماعیل | بزرگه شده شهره . از شهر خیلی چیزا میدونه . |

خاله

ازش معلومه .

• سکوت •

جوان شهری

پنج نفر از ما همینطوری فرار کردن تو جنگل .

خاله

همینطوری؟! آگه جنگلو بلد نباشن زود پیداشون

میکنن .

اسماعیل

پسر عمو «علی»^۱ همرا شونه .

خاله

پس زیاد دل نگرون نباشین اون چشم بسته همه

راههای جنگلو با اسب تاخت میزنه . با اسبن ؟

آره ؟

جوان شهری

نه پیادهن .

[زهرا با سینی چای وارد میفود]

خاله

آگه با اسب بودن ...

[دستش میخورد به لباس زهرا]

لباستون خیسه سرما نخورین .

زهرا

نه خاله چیزی نیست .

• سکوت •

۱ - مخفف اسم غلام

[خاله چای بر میدارد]

خاله

نجلی مواظب باشید . دو سال پیش شوهر منو ...

[رو به اسماعیل دزهر را]

شماها که میدونین .

[رو به جوان شهری]

برای شما میگویم که همین جنگل گرفتنش - چهار ماه دنبالش بودن توی جنگل قایم شده بود . هر وقت هم سر راهش به فرارش حکومتی برمیخورد کلکش را میکنند و فشنگهاشو بر میداشت ، وقتی گرفتنش همان جا بستنش به درخت و نش رو مثل آبکش سوراخ سوراخ کردن و از سر پرتش کردن توی باتلاق . بعد از چهار ماه که ندیده بودمش کشته اونم نداشتن ببینیم وقتی من و پسر من رسیدیم فقط نوك پوتین هاش روی باتلاق معلوم بود . هر چی زور زدیم بیرون نیامد .

مثل اینکه سر و شونه هاش ته باتلاق فرو رفته و محکم شده بود با کمک همسایه ها و قوم و خویش ها باتلاق رو با خاک پر کردیم . باهمون وضع همان جا قبرش شد .

[چشم میگرداند]

هر شب پسرم تفنگش رو بر میداشت
 - تفنگی که پدرش بهش داده بود - میرفت
 همونجا پشت درختی که اون خدا بیمارز را
 بهش بسته بودن بکمین فراشبازی . سه شب
 بعد از تیربارون او خدا بیمارز می بیندش . میرفته
 اون طرف جنگل . میگن میرفته خونه به زن
 دهاتی که معشوقش بوده . وقتی سر راهشو بگیره
 فراشبازی میشاشه توشلوارش اونم لوله تفنگ رو
 میذاره رو ماتحتش و يك گوله خالی میکنه . تا
 یکساعت بالای سرش میشینه . تو این يك ساعت
 فراشبازی می چنگک مینداخته به پاهاش و ازش
 میخواست زودتر خلاصش کنه بعد از اینکه خوب
 ناله می کنه ، سر تفنگ رو میذاره توی دهنش ،
 فراشبازی مثل يك آدم گرسنه که لقمه تون رو
 گاز بزنه لوله تفنگ رو گاز میزنه - وقتی
 تفنگ رو آورد خونه جای دندوناش روی اون
 مونده بود - بالاخره بدونه گوله نودهنش خالی
 میکنه و میاد خونه و تا صبح راحت میخوابه -
 بعد از مرگ پدرش تا وقتی که فراشبازی راکشت
 به ساهتم نخواهید بود .

خروب روز بعد هم با شیش تا از رفقای دیگمش

زهرا

گورخانه^۱ رو با آتش میکشن و درمیرن .

حالا کجاست ؟

جوان شهری

[خاله در حالیکه با نوك انگشت گوشه

چشمش را پاک میکند . . .]

سینه قبرستون . امروز شوهرم رو ازم گرفتن و

روز بعد پسرم را .

خاله

همین شیش ماه پیش بود که تو به صبح بارونی

وقتی پیداش می کنن سی تا تفنگ بدست یک باره

از پشت سر بطرف کلهش نشونه میرن .

زهر ا

مبارزه‌س دیگه باید سعی کرد بیشترزد . اما

خوب سوراخ سوراخ شدنم تو کارش هست .

جوان شهری

وقتی رسیدم بالای سرش روی گردن ، شونه‌ها ،

و صورتش پر از چشم‌های سرخ بود . یک عالمه

نگاه سرخ خودشونو توی تنم فرو میکردن یک

باره مثل اینکه آتش گرفتم . بعد دیگه هیچی

نفهمیدم وقتی چشم‌مو را کردم نور خنخواب کف

همین اطلاق خوابیده بودم . خواهرم با زهرا و

خیلی‌های دیگه دور و برم بودن .

خاله

[زهرا با گوشه هست در حالیکه احساس خود
را پنهان میکند جلوی اشکش را میگیرد.]

خاله جوان شهری
دل نمی‌خواد گسره کتین . نمی‌خوام هیچکس
گربه کنه اصلا نمی‌خوام اشک توی این کلبه پا
بذاره . من دیگه حالا چشم گربه نمی‌کنه . خونه
خون سرخ داغ - مثل آتیشی که از کف پاهام ،
از همه ریشه وجودم می‌جوشه و میاد بالا . اونم
شب رفتی توی این کلبه تنهام و بیرون آسمون
داره ریز میباره .

و مکون ،

جوان شهری اینجا هیچ جای دیگه‌ای نداره ؟
اسماعیل پشت همین کلبه توی محوطه بساز بک کاهندونی
هست .
جوان شهری میشه رفت اونجا ؟
اسماعیل خاله میشه رفت تو کاهندونی ؟
خاله چرا نمیشه؟ ولی سرما میخورین .
جوان شهری نه خاله هوا خوبه ، نم بهار که آدم سرما نمیده

و مکث ،

غروب نزدیکه وقتی که هوا تاریک شد من وتو...

[اشاره به اسماعیل]

میریم تو کاهلونی . زهرا هم همین جا پیش خالت
می‌مونه . مجبوریم یکی دو روز بی سرو صدا
همین جا سر کنیم تا آنها از آسیاب بیفتن .

[صدای پای چند سوار بگوش میرسد همه

وحشت زده بهم نگاه می‌کنند]

« سکوت »

برید اون تو قایم شین .

خاله

[به پستوا اشاره می‌کند . اسماعیل وجوان -

شهری و زهرا داخل پستومیشوند . صدای پای

اسبها همراه با صحبت‌هایی نامفهوم نزدیکتر

میشود . خاله سر جای اولش می‌نشیند و

مشغول بافتن جوراب میشود سواران جلوی

کلیه پیاده میشوند . ناگهان زهرا سریع از

توی پستویرون می‌آید و سینی جای و تلفنگش

را برمی‌دارد و به داخل پستومی‌برد .]

برید پشت رختخوابها که معلوم نشین .

خاله

[زهرا وارد پستومیشود . صدای از پشت در]

پیری درو واکن بینم .

صدا ؟

در ، وازه .

خاله

[صدا با عنای در بیرون]

شما این دور و برها را خوب بیاید . شما دوتا هم

بزید توی کاهدونی رو بگردید .

[دو فراش و يك فراشبازی دارد میشوند]

بازدیگه چه ککی به تیبوتون انداختن ؟

خاله

پیری ، دنبال خواهرزاده هات میگردیم یا چهار ،
پنج نفردیگه .

فراشبازی

می بینی که شما سه نفر بزور اینجا جا گرفتین چه
برسه به چهار ، پنج نفردیگه .

خاله

خوب . اما خواهرزاده های تو دو نفرن .
بیشتر نیستن .

فراشبازی

اولا که بگردید پیدا شون کنید . دوماً ، خواهر
زاده های من رفیق نیسه راه تسبتن هر جا باشن با
هم هستن .

خاله

د سکوت ،

فر اشباشی	توز باد از قیافه ماها خوشت نمیاد .
خاله	معلومه که خوشم نمیاد ، خوشم نمید که هیچ بدم هم میاد .
فر اشباشی	برای همین هم میخوام وادارت کنم يك چای داغ بمن بدی .
خاله	فعلا دور دور شماهاست . آگه
فر اشباشی	دلیم لك زده برای يك چای داغ .

[خاله از جا بلند میشود و میرود پشت پستو]

[فر اشباشی اشاره می کند به یکی از فر اشها

که برود داخل پستو و پشت پرده را به بیند]

صدای خاله	باید بشینی تا سماور جوش بیاد .
فر اشباشی	باشه خستگیم بیشتر در میره .

[فر اش پرده را کنار میزند و بکل خاله

نمایان میشود . دو لاشه و قطع پشتش پیدا است .

دارد استکان هارا بخور می کند فر اش نگاهی

به اینطرف و آنطرف پستومی اندازد ، رو به

فر اشباشی]

فر اش	دوتا مرغ بزور اینجا جا میشن .
-------	-------------------------------

[میرود سر جایش نمی‌آیند . فراش باشی
می‌تشنید]

فراشباشی آخ خ‌یش

[خاله برمی‌گردد میرود سر جایش می‌تشنید
قبایله‌ای قهر آمیز بخود می‌گیرد و مشغول
بافتن جوراب میگردد . يك فراش دارد
میشود .]

فراش هیچکس این جاها نیست .

فراشباشی تو کاهدونی رو هم گشتی ؟

فراش اون جارو هم گشتیم .

فراشباشی خیلی خوب بیرون مواظب باشید تا من پیام .

[خاله بلند شده دارد پستومیشود و سپس با
سینی و سه ظرف جای بر میگردد . فراشباشی
دو تکی آن را پشت هم میخورد و از جا
بلند میشود .]

فراشباشی میدونی هر جا پیدا شون کنم همونجا می‌بندمشون

بگوله فقط اون دختره رو حیفم میاد . دختر خواهر

تو می‌گم . می‌گن چیز خوبیه . خیلی چشم‌گیره .

[خاله تف محکمى نوى صورت فراشباشى
پرت، میکند فراشباشى با غضب نوى سينه
خاله ميکوبد. خاله محکم بزمين ميخورد.
فراشباشى دستش را بسورتش ميکشد.]

اگه گيرم بيفته ازش نميگذرم. بعدهم ميندازمش
زبردست فراشها تا خوب سير آيش کنن .
گمشو پندرسوخته ديوت .

فراشباشى

خاله

[فراشباشى و فراشها خارج ميشوند .
سدای اسبها که دور ميشوند بگوش
ميرسد . پس ازخارج شدن آنها خاله از
جا بلند ميشود ، مدتی ميان چهار چوب در
مي ايستد و دورشدن آنها را تماشا ميکند
سپس دروا محکم مي بندد و پشه آن را
مي اندازد . پرده جلوي پستو را کنار
ميزند .]

رفتن .

خاله

[زهرا ، اسماعيل و جوان شهرى درحالیکه
دوي پيشان بغيان عرف سردى نشسته از پشت
پرده بيرون ميآيند .]

سکوت .

اسماعیل

اگر روزی دستم بهش برسه - شکمش رو پر لجن
میکنم .

[زهرا سرش پائین است .]

جوان شهری

اون تمام هیكلش لجن بود . اینها توی کشف
رشد می کنن تا به اون تبدیل میشن .

[هوا کم کم رو به غروب میرود .]

خاله

شب را همینجا باشید . اینطور که معلومه به
کاهدونی بیشتر اهمیت میدن تا اون پشت .

جوان شهری

چاره دیگه ای نیست . اما باید آماده باشیم که
خافظ بگیرنشیم .

* * *

[شب است زهرا و خاله یکطرف ، اسماعیل
 و جوان شهری طرف دیگر کلبه خوابیده اند .
 از پنجره سمت چپ نور نقره ای رنگ مهتاب
 توی کلبه میریزد .]

« سکوت »

[صدای چند سوار یگوش میرسد زهرا اولین
 کسی است که بیدار میشود - بسر ادش را
 تکان میدهد .]

زهرا داداش . داداش . بلند شو . باید قایم بشیم .

چی شده ؟

اسماعیل

صدای پای اسبهار و نمی شنوی ؟

زهرا

[اسماعیل گوش تیز می کند .]

چرا .

اسماعیل

[جوان شهری و خاله نیز بیدار میشوند و

گوش میدهند .]

زود خودتون رو قایم کنید .

خاله

جوان شهری

باز کن خاله اگه دیدی راست میگه، بگو فقط زهرا
اینجاست مردها زدن به جنگل .

[خاله در را باز می کند فرشباشی چراغش
را توی کلبه می اندازد و مادر را که دستها
و دهانش را بسته اند بداخل کلبه هل میدهد
مادر با صورت جلوی پای خاله بسزمین
می خورد زهرا قبل از اینکه فرشباشی او
را ببیند می آید و کفشار پستو می ایستد
فرشباشی به فراغی که پشتش ایستاده فرمان
میدهد تا دست و دهان مادر را باز کند .]
[فرشباشی زهرا را می بیند . رو به او]

به، به تو ام که اینجائی . در بدر دنبال می گشتم .

و مکت .

خاله

اسماعیل یا بقیه زده به جنگل .

[مادر بلند میشود و خود را در آغوش
زهرا می اندازد]

فرشباشی

هرچی مرد نوجنگل بود ما گرفتیم ، فقط داداش
این دختر مامانی مونده . بگو کجاست ، دور تا دور
اینجام محاصره شده به وقت خیالی بسرت نزنه .

[بلند جلوریکه همه را متوجه خود کند .]

[دو به يك فراش]

برو اون تورو نگاه کن .

[اشاره به پستو . اما قبل از اینکه فراش

از جای خود حرکت کند اسماعیل از پستو

پسرون میآید و تفنگش را بالا میگیرد

مادر بلافاصله او را بغل می کند و می بوسد

فراش خیلی سریع بطرف اسماعیل می پرد

و تفنگ را از دست او می قاپد .]

فراشباشی

آخ خ . دیگه نموم شد .

« مکث »

تو آخرین نفری .

[درحالیکه تفنگش را دو به آنها نگاهداشته

به فراش فرمان میدهد .]

دست اینهارو به بند . تفنگ را هم ضبط کن .

[فراش خارج میشود]

« سکوت »

[چند لحظه بعد فرایش اولی همراء دو
 فرایش ديگر وارد ميشوند و هر سه بطرف
 اسماعيل و زهرا ميروند و دستهاي آنها را
 مي بندند . فرایشها و فرایشهاي خارج
 ميشوند . صحنه تاريك ميگردد فقط نور
 نقره‌اي رنگ مهتاب است و صدای پای
 اسبها که دور ميشوند .]

« سکوت »

[خاله ، و مادر در نور مهتاب رو بروی هم
 نشسته اند . مادر گريه مي کند . خاله او را
 پهل مي کند . جوان شهري در حال تفنگ
 خود را دريك دست ، و تفنگ زهرا را در
 دست ديگر دارد از پستو خارج ميشود و همانجا
 کنار پستومي ايستد مادر سا به اش را مي بيند
 و سرش را بالا مي کند .]

تو رو چرا نبردن؟!

مادر .

وقتي بسرت فهميد که فقط دنبال او هستن و از
 من خبر ندارند گفت :

جوان شهري

« من مبرم بيرون تا ديگه نوي پستورو نگاه نکنن
 اگر تو بيرون باشي ميتوني يك کلري بکني . وقتي
 ما رفتيم خودتو نجات بده و برسون به بقيه . »

من خواستم منصرفش کنم اما اون دیگه
اومده بود بیرون .

[مادر آرام گریه می کند]

« سکوت »

جوان شهری

من باید برم .

خاله

حالا ، تاریکه ، شبه ، گم میشی .

جوان شهری

نه مهتابه ، روشنه . اما چه بهتر که تاریک بود .
توی تاریکی من بهتر می توئم از اینجا دور بشم . آگه
بتوئم تا صبح خودمو از این اطراف دور کنم ،
دیگه کارتمومه .

خاله

کجا میری ؟

جوان شهری

ما باز هم رفقاتی داریم . میرم پیش اونا .

« سکوت »

خاله

باز برمی گردم .

شهر هم شلوغه ؟

جوان شهری

وضع اونجا هم بهتر از اینجا نیست .

« سکوت »

بیا خاله این تفنگ من اینجا باشه . این هم تفنگ
زهراس میخوای پیش خودت نگهدار . . .

[مادر سرش را بلند می کند]

میخوای باشه ...

[مادر دستش را دراز می کند : تفنگ زهر
را می گیرد . جوان نیز تفنگ خود را
بدست خاله میدهد]

جوان شهری وقتی دست خالی باشم تو راه مامورای گشتی بهم
شک نمی برن .

د مکت .

دست خالی راحت تر میتونم خودمو به رفقایم برسونم .

[میخواهد حرکت کند .]

صبر کن .

خاله

[پوستین زیرش را که روی آن می نشست
و جوراب می یافت بر میدارد و روی دوش

جوان می‌اندازد اینم همراهت بپر ،
[سرده .]

جوان شهری نه خاله ، باشه پیش خودتون .
خاله هر چیزی باید به دردی بخوره - گذشته از اون
من زیر سقم .

[جوان را می‌بوسد . جوان زانو میزند
دست مادر را می‌گیرد و آن را می‌بوسد .]

جوان شهری دوساله مادر من از من بی‌خبره این تفصیر مانیست
نه تفصیر ما ، نه شما .
خاله همش تفصیر صمدخانه .

جوان شهری اگه همین امشب بک‌گوله جونم رو بگیره شاید
زنده بمونم اگر نه پسترو بیشتر از من ...

[مادر سرش را روی شانه او می‌گذارد
و گریه می‌کند خاله او را می‌گیرد و جوان
راه می‌افتد .]

خاله گریه نکن خواهر ؛ دلم نمی‌خواد گریه‌نو رو به
بینم . هر وقت خواستی گریه کنی به اطرافت نگاه
کن ؛ اگر دیدی هیچکس نیست و تنهایی اونوقت

هرچی دلت خواست گریه کن ، گریه کن ، اما
صدای گریه تو رو هیچکس نباید بشنوه ، نو فقط
حق داری فریادت و خشمت رو بدیگرا نشون
بدی و در آنها نشاء بزنی .

[مادر درحالیکه سعی می کند گریه خود را

کنترل کند .]

مادر
آنچه آدم چطور می دلتش مباد به بینه جوونهاشو
نگلهای اشک و خونش رو جاو چشمش میسرن .
آنچه خواهر جون به دامادی که نمی برنش .

[شروع به گریه می کند]

خاله
گریه نکن خواهر همه يك بار داماد میشن يك بار
هم می میرن . اما چقدر خوبه که هر جوانی ، هر مردی
که داماد میشه عاشق باشه . عاشق ؛ وقتی هم که
می کشنش یا می مسره عاشق باشه و خشمگین ؛
پسرتو با عشق و خشم گلواره هائی که سینهش رو
سوراخ میکنه می پذیره .

[گریه و خشم مادر]

خاله
باید راه مرد بودن را هم یاد گرفت .

مادر

اوه خواهر قلب تو خشکیده .. پس عاطفه آدم چی؟
تو يك جورى حرف ميزنى مثل اينكه اون غریبه
بود . آخه اون پسر مننه .

خاله

نه قلب من نخشکیده ، خوب میدونم که اون پسر
توست . اینم میدونم تمام اونهای دیگه هم که
سوراخ سوراخشون میکنند مادر دارند .

« مکث »

همه اونا پسرای من هستن . من ..

[خشمگین و با حالتی پرازدی]

من برای کسیکه مرگش روانتخاب می کنه گریه
نمی کنم برای کسی دلم می سوزه که نمیدونه برای
چی مییره .

[در سکوت مادر آهسته اشک میریزد]

[نور صبح با رنگ شیری خود کم کم صحنه را پر می‌کند . خاله بلند میشود . وارد پشویه میگردد ، ساور و وسائل چای با مقداری نان لواش خشک و يك سینی را بیرون میگذارد . يك پارچ آب و يك سطل بر میدارد و از در خارج میشود .]

د سکوت

[از بیرون صدای چرخ چاه آهسته بگوش میرسد . و بعد از چند لحظه قطع میگردد . خاله با پارچ و سطل آب در حال کیه آستین‌هایش را کمی بالا زده وارد میشود .]

وقتی فکرمی‌کنم پسرم را که باندازه يك کسوه زور داشت ... اون دستها ، گردن و چشم‌های مهربون ...

مادر

[شروع به گریه می‌کند]

پاشو برو بیرون ، سر و صورتت رو بشور بیا چائی بخور ، هنوز هیچی معلوم نیست ، شاید فرار کنه . اگر فرار کنه یکدفعه می‌بینیش که توی چهارچوب دروازه . پاشو .

خاله

[خاله مادر را تا جلوی در می‌برد و خودش بر می‌گردد تا سماءور را روشن کند، کمی نان خشک لپاش می‌گذارد لای پت تا که پارچه و آب می‌زند .]

• می‌کوت •

[مادر بر می‌گردد و گوشه اطاق می‌نشیند]

پسر کوچیکت کجاست ؟

خاله

[مادر گریه می‌کند]

چرا گریه میکنی ؟

خاله

[با بیض]

داشته توی میدون بازی می‌کرده که مرتیکه پدرم سوخته . . .

مادر

کی ؟

خاله

همون که گوشه میدون ده سقط فروشی داره .

مادر

خوب .

خاله

ازش میپرسه ، داداشت کجاست ؟ بچه میگه « چی کارش داری ؟ » اون میگه رفیقش از شهر اومده

مادر

کارش داده .

• مکث •

اونم گفته .

پس اون گفته اینجان .

خاله

آره . سقط فروشم از همونجا زود میره خبرمیده .
میگن برای اونا کاری کنه .

مادر

چرا دکونش رو آتیش نمی زنی ؟

خاله

• مکث •

حالا بچه کجاست ؟

وفنی فهمیدگول خورده از ناراحتی زد بدشت .

مادر

• سکوت •

[صدای يك مرد]

خاله خانم .

[خاله سرش را از پنجره بیرون میکند]

[صداها . . .]

صدای خاله	کیه ؟
صدای مرد	منم خاله ، مش حیدر .
خاله	بیا تو .
صدای مرد	تنها نیستم نودشت که میآمدم پسرخواهر تو دیدم اما نمیدونم چرا نمیاد تو .

[خاله برمیگردد روبهادر]

خاله	مش حیدره ، این مرد همیشه مشکل گشاست پسر- تو آورده
------	--

[خاله باز سرش را از پنجره بیرون می کند]

صدای خاله	حرفش نمیشی مش حیدر ؟
صدای مش حیدر	چرا بابام بنگم شاید نخواد بیاد ، چرا بزور وادارش کنم .
صدای خاله	هرجوری هست بیارش تو .

و سکوت ،

[صدای قدمهای محکمی پشت در . در باز
 میشود . دستهای مش حیدر در حالیکه زیر
 بندل پسر کوچکی - در حدود ۶۴ - ساله را
 گرفته و او را توی اطاق می گذارد نمایان
 میشود و سپس خودش یا قامتی استوار و مایلوانی
 تا بیده در حالیکه جای زخمی توی صورتش
 بچشم می خورد در آستانه در می ایستد . پسرک
 میخواهد بگردد کعبه . مش حیدر او را
 میگیرد .]

خاله بیا نو مادر تم اینجاست .

مادر سلام مش حیدر .

مش حیدر سلام .

[رو به پسرک]

برو تو نخسی نکن

[رو به خاله]

این چشه ؟

[مادر بطرف پسرک میرود دستهای او را

می گیرد و او را می بوسد .]

پسرک چیزیم نیست . من از روی مادر ، از روی خاله ،

خجالت میکشم ، از تو هم خجالت می کشم ،
اصلا از خودم هم خجالت میکشم .
چی شده ؟

مش حیدر

تو تازه از شهر اومدی . هیچ سراغ «پسر خاله» رو
نمیگیری .

پسرک

[خاله رویش را برمی گرداند مش حیدر]
[همینطور]

خاله خانم . . .

مش حیدر

« مکث »

[رو به پسرک]

الآن شبشماهه . تو زندون خبرش رو به من دادن
برای همین هم یک راست آمدم اینجا . تازه
پریشب آزاد شدم توی این آبادی فقط شماها
منو دیدین .

« سکوت »

حالا بگو به بینم تو چرا خجالت می کشی ؟
چرا سراغ داداش منو نمی گیری ؟

پسرک

وقتی من رو از اینجا بردن ۱۹ سالش بود .

مش حیدر

« مکث »

پسرك
حتماً نزد يك‌های غروب توی میدون می‌بینمش .
اگه زندون بودی خیر اونم میرسید .

مش حیدر
چی میگئی؟

مادر
چرا اذیت می‌کنی بذار خسنگی در کنه .

پسرك
مگه من خسنه نیستم، مگه تو خسنه نیستی، مگه
خاله خسنه نیست؟ اما من از همه شما خسنه ترم .

[گریه می‌کند]

مش حیدر
حالا بگوچی شده ؟

[خاله بازوی مش حیدر را می‌گیرد]

خاله
بیا بریم بیرون يك آبی به سر و صورتت بزنی تا
من همه چیز رو برات بگم .

[مش حیدر را می‌برد . پسرك سرش را
توی دامن مادرش می‌گذارد و گریه می‌کند .
مادر هم همینطور .]

پسرك
اگر دستم به سقط فروش برسه . . .

[چشمش به تفنگها می افتد یکی از آنها را
بر میدارد . میخواهد از در بیرون بپره
که مادر بلند و محکم فریاد می کشد .]

مادر نه . . .

[پسرک پشت در با تنی لرزان می ایستد .]

مادر نه ، حالانه .

« سکوت »

[مادر غمگین سر جایش نشست پسرک گوشه در
تفنگ بدست بر جای مانده . سکوت ادامه
دارد . خاله و مش حیدر وارد میشوند .

« سکوت »

مش حیدر دستی به سر پسرک می کشد و سپس
دستی روی تفنگ . پسرک آنرا محکم نگه
میدارد .]

خاله مال زهر است .

[مش حیدر به پسرک]

مش حیدر

با من میآئی ؟

[خاله ننگی را که از جوان شهری باقی

مانده بپسرف مش حیدر دراز می کند .]

پسرک

مال دادشه ، نه ؟

خاله

آره مال دادشه .

و مکت و

تو خیلی داداش داری ، اینو میدونی ؟

مش حیدر

عمروهم خیلی داری .

[می خواهد بپسرد راه می افتد از خاله و

مادر خداحافظی میکند نگاهش روی پسرک

میماند]

خاله

برو .

[نگاه پسرک بپسرف مادرش کشیده میشود .]

مادر

حالا برو .

[مثنی‌حیدر از در خارج میشود پسرک در
حالیکه تفنگ از قد او بلندتر است به
بیرون جست میزند .]

• سکوت •

[مادر آرام و می‌صدا گریه میکند . خاله
جلوی پنجره می‌ایستد . رعد و برق و
صدای شدید باران بگوش میرسد . مادر نیز
از جا بلند میشود و طرف پنجره می‌آید .]

پرده

از این نویسنده منتشر شده است :

پدیده های مبتدل «مجموعه مقاله» چاپ اول ۱۳۵۰

» دوم ۱۳۵۵

از زندگی «داستان» چاپ اول ۲۵۳۶

آلبوم «یک داستان» چاپ اول ۲۵۳۵

بچه های بیقرار «مجموعه دو داستان» چاپ اول ۱۳۵۳

نایاب

منتشر می شود .

جنبش «نمایشنامه»